

خصوصت دشمنان و رزاند ز آنرو که بهتر یار و بهتر ناصحت او

آنجا چگونگی است و اینجا چگونه؟

از ایشرو هر کسی کو راستکار است بنزدش اینجهان ارزش ندارد ز لذات جهانی چشم پوشد که آنجا هر عمل را خود سزائیست در آنجا غفلت و سهو و خطائیست غلط آنجا نباشد گر در اینجا است ولی کار خلاق غیر از اینست نه اینجا علم و دانش را بهایست نه کار نیک کارانرا سزائیست گهی نیکی بیدکاران نمایند گهی نیکو عمل را خوار دارند گهی خدمت کند مرد نیکو کار گهی بدکار بنماید خیانت بمجرم اجر ناصحرا سپارند هوی غالب بود بر حال ایشان

فراری خود ز اهل این دیار است بهیچ این دهر و اهلش را شمارد براه خدمت دادار کوشد نیکو را نیک و بد را بد جزائیست همی ظلم و ستمکاری روانیست در آنجا هیچ پیدا نیست جز راست نه هرگز هیچ کاریشان چنین است نه بیقدر و بهیچ جهل و خطایست نه فعل زشتکارانرا جزائیست بروشان باب دولت را گشایند بجای دولتش نکبت سپارند ولی بیند سزایش زشت کردار ولی بیند جزایش با دیانت بجای پر خرد نادان گمارند خطا پیدا است در افعال ایشان

شاه موفق کیست؟

بود آن شه موفق گر بود نیک نه بی علت کسی را دور سازد نه بی موجب کسی را رو نماید نکوتر خلق شاهنشاه آنست

بآثار صوابش کار نزدیک ز جاه و منزلت مهجور سازد در اکرام و اعزازش گشاید که بر کار صواب آرد همی دست

بسی نیکی کند باین کاران دهد عزت بدان خدمتگزاران

کوشش دهنه برای اثبات پیگناهی خود

و پندهای او

همی داند نکو این نکته را شاه
 که گاو و من دو نیکو یار بودیم
 عداوت در میان ما نبوده است
 که باشد باعث این زشتکار آن
 بگردد باعث این ناروایی
 نه او بر من حسد میبرد و نه من
 که ما با هم رفیق و یار بودیم
 ولی کردم نصیحت پادشا را
 نبودم چاره‌ای جز آنکه گویم
 ملك برهان دعوی مرا دید
 نکو بر مقتضای رأی خود وی
 کنون بسیار کس ز اهل عداوت
 زمن ترسان بگردیده اند بسیار
 از این رو سعی در خونم نمایند
 پس از اینسان وفاداری و خدمت
 نه هرگز این گمان را می برم خویش
 بقاء من کند رنجور شه را
 مرا پاداش جهد و نیک کاری
 بگفتا شیر: زینجا بایدش برد

براین هم دیگران هستند آگاه
 دویار یکدل و غمخوار بودیم
 دورویی بیگمان پیدا نبوده است
 نهادن پا بکار زشتکاران
 میان ما بیندازد جدائی
 بدو، تازین سبب گردیم دشمن
 بدین یاری بهردم میفرودیم
 بگفتم غدر او را و جفا را
 ره خدمتگزاری را بیوم
 همه فهمیدنیها را بفهمید
 رهرا کرد بهر قصد خود طی
 ز اهل زشتکاری و شقاوت
 که سازم فاششان ناگاه اسرار
 در تهمت بروی من گشایند
 پس از این کوشش بسیار و زحمت
 که خوانندم جفا کار و جفاکیش
 بینم این چنین روز سیه را
 بود نا کامی و خواری و زاری
 بنیکو قاضیانش زود بسپرد

که خود تحقیق در کارش نمایند که تا واضح نگردد جرم بدکار نشاید داد شایسته سزایش بگفتا دهنه: منصف تر زشه کیست؟ فرمانش مجال گفتگو نیست همه فرمان او عین صوابست نه پوشیده است این بر رأی سلطان نباشد هیچ چیزی چون ثبت که از جهد و ثبت در چنین کار همانا و ائتم من کاندرا این کار مسلم مانم از باس ملك خویش عیان گردد که تقصیری مرا نیست عیان گردد مرا صدق و دیانت بکار من بسی تفتیش باید که بی جدی تمام و جهد و کوشش اگر جرمی برای خود بجویم اگر از خود گناهی را بدانم ولی دانم ضمیر پاک و طاهر شود بهتر عیانم بی گناهی هر آنجسمی که می باشد معطر همانا زود تر بویش بیابند مرا دستی نبودستی در این کار که گر خود داشتم در آن دخالت

عیان پوشیده اسرارش نمایند خیانتکاری تمام و غدار نباید کرد حکمی بر جزایش که عادلتر از او روی زمین نیست کسیرا قدرت گوی و مگو نیست که روشن رأی او چون آفتابست که بهر کشف شبهتها بدوران که سازد رأی را افزون ثبت عیان گردد همه پوشیده اسرار اگر گردد تفحص نیک و بسیار گذارم در ره عزت قدم پیش بحق من بدی کردن روا نیست نکو کاری و تقوی و امانت کز آن جستن حقیقت پیش آید برون از سنگ نتوان کرد آتش بدون وحشتی آنرا بگویم نه هرگز بهر آن خاموش مانم شود از این تفحص نیک ظاهر نکوکاری و صدق و خیرخواهی اگر باشند خود آنرا بهر بر نکوتر بو بهر سویش بیابند بر این واقف بود هر مرد هشیار پس از آن فرصت و آن وضع و حالت

که گردد باز درهای بلایم
حوالت ککار من سازد بدانان
منزه از غرض، وز کینه و ربیب
ورا بر رفته ها سازند آگاه
برایش کآن ز هر راز است آگاه
نبینم بی سبب روز سیاهی
که اندر آن بود سودم هماره
بیکسو درنهم صدق و امانت
که پا از بندگی بیرون گذارم
بجویم رتبت و جاه فروتر
باخر جام عدل آید بدستم
مرا، و امیدم از آن منقطع نیست
نمیگردد امیدم منقطع ز آن

مخالفت یکی از حاضران بادمنه

که آنچه دمنه باشاه جهان گفت
پی تکریم شاهنشاه دوران
که از خود دفع بشماید بلارا
بگردید و براو افکند خود چشم
چو نفس من نمی باشد سزاوار
فرو هنگام حاجت خود گذارد
که نه او حفظ خود را هم تواند
قصور فهم تو از آن هویدا است

نمی ماندم بدین بشکسته پایم
همانا چشم میدارم که سلطان
که خود باشند امین و دور از عیب
که گویند آنچه باید گفت با شاه
پس آنرا باز اندازد شهنشاه
که در کارم نگردد اشتباهی
بهر امر تو خشنودم هماره
ز چه وانکه کنم من این خیانت
که آن نیروی و قدرت را ندارم
کنم اندیشه در جات دیگر
چو اکنون پادشارا بنده هستم
ز عدل عالم آرایش نصیبیست
کنون و هم پس از مرگ این تو میدان

در این اثنا یکی از حاضران گفت
نمیباشد پی تعظیم سلطان
ولی تقریر کرد این گفته هارا
چو بشنید این سخن را دمنه، پر خشم
بگفتا کس بیند من در این دار
هر آنکس حفظ ذاتش را ندارد
کسی را بروی امیدی نماند
و فور جهل تو زین گفته پیدا است

در آخر میکند خوار و زبونت
بتزویر تو گردد زود آگاه
شوی در نزد عام و خاص رسوا
بیک شب کار عمری برگذارد
کند صدها خطر از خویشتن دور

نمیدانی که این مکر و فسوت
که چون در آن نماید دقتی شاه
شود قصدت عیان و مکر، پیدا
که رایی را که آن پر هوش دارد
کند صد لشکر جرار، مقهور

سخن مادر شیر و جواب دمنه

که از مکر تو و نیرنگ و تزویر
بیان موعظت، و امثال رنگین
زمان گفتن و وقت مثلهاست
بگوش عقل آنها را پذیرند
هنوزت هست آن امید بسیار
ز بند زجر بنماید خلاصت
دهد پاداش و نیکی را بید او
بعهدم کرده ام باب وفا باز
که در نزدیک سلطان پا گذارد
سخن باشاه، پرقوت براند
شودش اندر زبان لکنت هویدا
بسوی او همان بد باز گردد
در این کار و روا تعجیل دارد
پشیمانیش آخر حاصل آید
بود، گردد پشیمانیش حاصل
رسد بر آن بدی کآن زن رسیدش

در این هنگام گفتا مادر شیر
عجب چندان نمیدارم که از این
بگفتا، موعظت را جای اینجاست
اگر جای قبول آن جمله گیرند
بگفتا مادر شیر: ای تو غدار
که مکر و خدعت و تزویر خاصت
بگفتا گر بدی را کس بنیکو
رساندم وعده هارا من بانجاز
ملك داند که خائن ترس دارد
نه هرگز مرد خائن میتواند
در او گردد هراس و بیم پیدا
اگر سلطان بحق من کند بد
نشاید باشتاب او پا گذارد
شتاب آنکس که در کارش نماید
خود از سود ثبت آنکه غافل
چنان بدبیند او کآزن بدیدش

که بس تعجیل در کارش رواداشت
بگفتا شیر: چونست آن روایت
میان یار و زنکی فرق نگذاشت
بگفتادهنه اینست آن حکایت

حکایت زن بدکار و غلام

یکی بازارگانی بد مکشمیر
زنی او داشت دل انگیز و خوش فام
سینه چون شام هجران بود مویس
نه چشم چرخ چون آن روی دیده
یکی نقاش استاد و هنرمند
که حیران جان مانی بود و آزر
همانا بود در همسایگیشان
قضا را خواهش و میلی بیفتاد
بفرست سوی هم رو می نمودند
زن او را گفت روزی کای نکو یار
مرا تا خود خبر خواهی نمائی
توقف مینتد در کار لاشک
ترا آخر از این صنعت یکی سود
چه به چیزی بسازی گر توانی
بگفتا چادری سازم دو رنگی
بنخود آنرا همی اندازم و خویش
غلامی این سخن را نیک بشنید
بنیکی ساخت چادر را هنرمند
بشد نقاش روزی بر سر کار

جمیزش نام بود و سستب تدبیر
قشنگ و شوخ و طناز و دلارام
درخشان همچو روز فتح رویش
نه دست کس بمثل او رسیده
که خود او را نبودی مثل و مانند
ز نقاشی آن مرد هنرور
ورا بد خانه در نزدیک ایشان
میان آن زن زیبا و استاد
بطیش و عشرت خود می فرودند
چو گیری رنج و آئی بهر دیدار
بسنگ اندازی و بانگ و صدائی
بینی زین عمل آزار لاشک
بیایستی برای کار ما بود
که آن باشد میان ما نشانی
یکی چون رومی و دیگر چو زنکی
برون باید خرامی چون بینیش
در آن راز بر وی باز گردید
هم از آن ماجری بگذشت یکچند
ولی در کار گاهش ماند بسیار

غلام این را بفهمید و بسی زود برسم عاریت از دختر وی فریبی داد زن را با شعارش چو ز آن گردید فارغ با دلی شاد چو نقاش آمد از ره، بود بسیار بخود چادر فکند و رفت سوبش بسوی وی دوید آن زن چو دیدش که خیر است از چهره و گردیده‌ای باز چو نقاش این سخن از یار بشنید ادب بنمود دختر را و ناچار

بسوی خانه وی روی بنمود گرفت آن چادر خوش منظروی بدو نزدیک گشت و ساخت کارش! برفت و چادر نقاش را داد هر او را آرزوی دیدن یار که بیند روی یار ماهرویش بشادی گفت او را چون رسیدش در این ساعت تو ای دلدار همراز تمام حال را ناگاه فهمید سوزانید چادر را بیکبار



بگفتم این مثل را تا شهنشاه که گر تعجیل در کارم نماید همی دانست باید که آنچه گویم نه از ترس هلاک خویش باشد اگر چه خواب نامرغوب باشد هر آنکه باید آید خود بیاید چو گاهی آورد سوی کسی دست هزارم جان اگر باشد تو میدان بیک ساعت بگویم ترك آنان بدانم نیک و بشناسم در این کار ولی شاید که شاهنشاه، بسیار

بدین نکته بگردد نیک آگاه پشیمانیش بی شك حاصل آید ره آزادی خود را که پویم که این ره عاقبت در پیش باشد نه خود آسایشی محبوب باشد هلاک او هر که را باید نماید رها گردیدن از دستش محالست ز ترکش گر رسد نفی سلطان مگر از آن رسد سودی سلطان سعادت‌های آن گیتی و این دار کند بند توجه اندر اینکار

بداند گر کشد بی علم وی
 که کشور بی تبع (۱) برجا نماند
 چو نیکو خادمان باطل نمائی
 خلل ره یابد اندر کار کشور
 اساس سلطنت از هم پاشد
 بگویم این مثلرا گر چه دانی
 بزودی بنده صالح نیابی
 نیابی دوستان نیک کردار
 کند هر یک بکاری خیر آغاز
 نیابی ناصحان خیر اندیش

☆

چو مام شیر این گفتار بشنید
 از آن ترسید کاین گفتار نیکوش
 پذیرد عنر های دلپذیرش
 خورد ناگه فریب گفته هایش
 که الحق در فصاحت بی نظیر است
 بخشم اندر شد و گردید دلگیر
 بگفتا این خوشی تو از چیست؟
 بخشم از جای خود برخاست آنگاه
 بگفتا شیر: باید دهنه را زود
 که در راه تفحص پا گذارند
 پس از آن باز آمد مادر شیر
 شنیده بودم از تزویر دهنه

کند آخر ره افسوس و غم طی
 نه آنرا کس نگهداری تواند
 روا داری بایشان ناروائی
 پریشانی فتد در کار لشکر
 رود سوی خرابی آنچه باشد
 چو یاران را کشی تنها بمانی
 چو جوئی هیچ جز طالح نیابی
 که باشندت رفیق و همدم و یار
 بدست هر یکی بندی شود باز
 بجز دونان نبینی همدم خویش

سخندانی و هشیاری او دید
 نماید شاه با سمع رضا گوش
 سخنهای نکوی و بی نظیرش
 کند از بند رسوائی رهایش
 سخنهایش یکایک دلپذیر است
 نکو آورد روی خویش بر شیر
 ندانی خامشی همدانستان است
 بتندی شد برون از محضر شاه
 بزندان برده و محبوس بنمود
 بنیکی جرم او معلوم دارند
 بگفتا شیر را کای نیک تدبیر
 سخندانی و هم تدبیر دهنه

کنون از آنچه در امروز دیدم
 از این شیرین سخنهائی که گوید
 هم از این عندهای نغز و شیرین
 اگر سلطان دهد او را بحالی
 دهد بایکسخن خود را رهائی
 اگر او را دهی بس زود کیفر
 شود از کشتنش راحت میسر
 بگفتا شیر : نزدیکان هر شاه
 نباشد کارشان جز کینه جوئی
 هر آنکو بیشتر باشد هنرمند
 ورا بدخواه و حاسد بیش باشد
 مقام دمنه و جای وی و جاه
 نمیدانم که در این کار بوده است
 و یا بوده است برحق آنچه گفته اند
 نمیخواهم کنم تعجیل در کار
 برای نفع جمعی صاحب شر
 نگردد تا عیان غداری او
 نشاید کرد حکمی تا کشندش
 نماید پیروی هرکو هوایش
 بظن زشتکاری و خیانت
 خود از هر اتہامی و سعایت
 شود حالی خوشم آتش کین

محقق گشت آنها که شنیدم
 ز مخلصهای نیکوئی که جوید
 سخنههای خوش و گفتار رنگین
 رهد بایکسخن از هر وبالی
 ز گرداب بلا و ناروائی
 بسی رونق بگیرد کار کشور
 در آن باشد صلاح شاه و لشکر
 نمیباشند با هم یار و همراه
 حسد ورزی و قهر و یاوه گوئی
 خصومت بیشتر با او بورزند
 فزون بدگوی و بد اندیش باشد
 بیفزوده است او را خصم و بدخواه
 از این خصمان و بدخواهان وی دست
 نه چیزی از حقیقت را نهفته اند
 که خود یابم پشیمانی بسیار
 کنم حاصل برای خود دو صد ضر
 دورویی و خیانتکاری او
 بصدخواری بخاک و خون کشندش
 شود تاریک روشن فکر و رایش
 اگر باطل کنم اهل امانت
 نمایم باطل ارباب کفایت
 بیابد سورت (۱) آن خشم تسکین

مرا از آن رسد بسیار خسران
بکاری و نهاد اندر رهش گام
هزاران تا مرادی رو نماید

ولی ملك مرا دارد زیان آن
نشاید بی تأمل کرد اقدام
که از تعجیل تا کالی بزیاید

ملاقات گلپله و دمنه در زندان و سخنان ایشان

ورا بند گران در پا نهادند
دلش از تیغ غم گردید پر خون
مرا او را سوزش یاری برانگیخت
پی دیدار آن نیکوترین یار
زدست خویش خود داریش را داد
بسی زاری نمود آن یار غمخوار
چسان بینم ترا اینگونه غمدار
بزجر و تاروا بتوانمت دید
که بعد از تو مرا پر زهر جامست
چه آید سودم از دنیای فانی
غم و شادی خود را با که گویم
هزاران تا ملایم روی آورد
همیدانستم این بدبختی و سوز
مگریابی رهائی از چنین بند
همیکردی سخنهایم فراموش
بنزدیک تو بود از دیگران بند
که می بیند جزائی سخت هکار

چو بر دمنه در زندان گشادند
گلپله سخت غمگین گشت و محزون
از این وقعه بکامش زهر غم ریخت
بشد پنهان بنزدش بهر دیدار
چو چشم او بروی دمنه افتاد
بسی بارید اشک غم بر خسار
بگفتا کای برادر، وی نکو یار
چگونه در بلا بتوانمت دید
پس از تو زندگی بر من حرامست
چه باشد لذتم از زندگانی
بدنیا نیک و بد را با که گویم
مرا ازین غمت رو کرد صد درد
همی دیدم از اول این چنین روز
که آنگونه ترا میدادمی بند
نمیکردی زیندم هیچ در گرش
بتر از هر بلا و هر غم و بند
اشارت کرده بودم بانو بسیار

سزای خویش را مکار گیرد
 ولی کسی پندهایم میشنودی؟
 که بس خودبین و بس خودخواه بودی
 ترا هم حال، اینسان حالت زار
 کنون زینحال زارت ای برادر
 بگفتا دمنه: بود آنچه حق و راست
 نه هرگز هیچ پند از من نهفتی
 ولیکن حرص و آرزو خواهش دل
 چراغ عقل و رایم کرد خاموش
 بشدم پند تو بیقدر بنمود
 چو بیماریکه میخواهد خورد آن
 اگرچه خود مضراتش بداند
 بدون خصم کردن زندگانی
 علو همتی باشد بهر جا
 هر آن کار بزرگ و فکر عالی
 میدانم که تخم این بلا را
 هر آنکس هر نهالی را که کارد
 اگرچه خود گیاهی تلخ کارد
 بود امروز وقت آنکه ناچار
 بمن رجی گرانتر ز آن شده بار
 از آنکه بوده ای یار من از پیش
 اگر ناکه بگردیدی گرفتار
 دورنج آنگاه بر من رو نماید
 یکی رنج و خجالت از تو بسیار

پیش از آنکه چون هر کس بعیرد
 نظر بر گفته هایم مینمودی؟
 نه هرگز پند کس را میشنودی
 بود محصول مکر و غدر بسیار
 بود خود نیستی و مرگ خوشتر
 همگفتی بنیکی بی کم و کاست
 که بیشك گفتنیا را بگفتی
 رهم مسدود کرد و کار مشکل
 ضعیفم کرد رأی و بینش و هوش
 مرا وادار بر آن غدر بنمود
 که دارد بهر او ضر فراوان
 ولیکن اسب شهوت را براند
 بدارد لذتی خوش گر بدانی
 نباشد چاره از صدمت همانا
 زرنج و زجر و سختی نیست خالی
 خودم پاشیده ام در دار دنیا
 فقط از آن ثمر در دست آرد
 که آن باری بجز تلخی نیارد
 بگیرم ریح آن گفتار و کردار
 که تو زین دوستی گردی گرفتار
 بگردی متهم ای خیر اندیش
 مبادا نکته ای گوئی ز اسرار
 که هر دم برغم و دردم فزاید
 که بهر جرم من گشتی گرفتار

نه هرگز ز آن رهائی را توانم
 که بخشودنست و مهربانی
 بمنظور تو بس دقت نمودم
 نه بر آن صبر بتواند کسی کرد
 دروغ و راست را در هم براند
 مگر راه رهائی را بجوید
 نه راه راحتت جستن توانم
 چه بهتر گر کنی بر کرده اقرار
 ز رنج آخرت خود را زهائی
 تأمل می نمایم گر بدانی
 بتو بنمایم آن راهی که جویم

دگر آنکه همی در بند مانم
 تو خود حال مرا امروز دانی
 کلیله گفت: گفتارت شنودم
 عذاب و رنج و بد چون روی آورد
 بدفع آن اذیت تا تواند
 فزون از حد، حق و باطل بگوید
 ترا من هیچ حیلت می ندانم
 کنونکه گشته‌ای اینسان گرفتار
 که در دیگر جهان خرم بمانی
 بگفتا دمنه کاندرا این معانی
 فراز آنها که آید با تو گویم

عاقبت کلیله

بشد آهسته از زندان او دور
 غم و درد و بلارا کرد بر دل
 بسی بارید اشک غم بر خسار
 که تا آخر همانشب جان ز کف داد
 رفیق نیکخواه نیک کردار

☆

که خود محبوس بد، برسان دمنه
 بفهمید آنچه گفتند آن دو تن یار

بنزد شیر، در هم حال و مضطر

کلیله پر غم و پر درد و رنجور
 فزون از حدور شد رنج حاصل
 بسی نالید آن شب از غم یار
 از آن غمها پیچ و تاب افتاد
 بمرد آن یار غمخوار نکو کار

ددی کو بود در زندان دمنه
 بشد از گفتگوی آن دو بیدار

بیامد روز دیگر شیر مادر

بگفت از آنچه روز پیش میگفت
 همش گفتا نشاید بدعمل را
 که باشد کو از آن فرصت بنیرنگ
 چو زنده زشتکاران را گذارند
 چنان باشد که خود با ظلم بسیار
 چوکس نیکی کند بازشت کردار
 نشاید فرصت اکنون دمنه را داد
 که دانایست و پر نیرنگ و مکار
 ورا چون بیگناهانست ظاهر
 بمکر و شعوزه نیکو تواند
 گر این مکار آزادی بیابد
 تو خود دانی چه پستیها نماید
 چه فتنه ها که وی بیدار سازد

ز نامی دمنه خویش میگفت
 سپردن فرصتی نیکو بدینا
 رهاند خویش را از ذلت و تنگ
 بایشان منصب و رتبت سپارند
 کشند آزاده مردان را و اختیار
 بود با او شریک و یار و همکار
 کز آن فرصت نماید خویش آزاد
 بکار خویشتن بینا و هشیار
 بکار مکر و نیرنگ است ماهر
 که از بند بلا خود را رهاند
 بر او خورشید آزادی بتابد
 چه خسرانها ز غدرش حاصل آید
 چه روشن کارها کو تار سازد

☆

ملك مر قاضیان را خویش فرمود
 از او مکر و خیانت را بجویند

که روشن کار او سازند بس زود
 بسطان رفته ها را باز گویند

حضور قاضیان و تماشاچیان و محاکمه دمنه

قضات و عدهای از عام و از خاص
 برای کار دمنه شاد و خرم
 یکی قضی نظر حضار را کرد
 که شه در باز جست کار دمنه

ز خرد و از کلان و دیگر اشخاص
 دگر روز آمدند ایشان فراهم
 ادا این گفته بابانگی رسا کرد
 بروشن کردن کردار دمنه

در اینکه بوده آیا زشت کردار
و یا آن تهمتی بوده است ناراست
نموده احتیاط و دقتی بیش
که تا با مال حق وی نگردد
چو خود حکمی بر او گیرد حوالت
هر آنکس هر چه داند از گناهش
چه به گر گوید آن دانسته را زود
یکی آنکه کمک بر عدل کردن
بدین و در مروت نیک پیدا است
دگر آنکه با صاحب ضلالت
از آنکه یکتن از ایشان گرفتار
دگر آنکه رهائی از شیران
برای مردمان بس سود دارد
بدینجا این سخن پایان پذیرفت
تمام حاضران خاموش ماندند
که خود کسرا یقین بر آن نبود
ز گفتن احترام ایشان نمودند
که ممکن بود خونی را بریزد
شهادت بی یقین دادن نشاید
در ایندم دهنه آغاز سخن کرد
بگفتا بود اگر جرمیم در یاد
ولی مجرم نباشم، بی گناهیم

حکمرای و بر همین

خیانت پیشه و مکار و غدار
که ناگه از کناری سوی او خواست
نهاده پای عقل و عدل در پیش
ره ظلم و شقاوت طی نگردد
نباشد دور هرگز از عدالت
ز غداری و کردار تباهش
که سودی چند خواهد زین عمل بود
ره حق و حقیقت را سپردن
که جایی بس رفیع و نیک داراست
رسد خود زجر کلی و ملالت
بگردد، هم بیند رنج و آزار
ز غداران دون و سختگیران
اثرهای خوش و محمود دارد
ولی هرگز نه چیزی هیچکس گفت
سخن از دهنه و کارش نراندند
کسرا جز گمان در آن نبود
که بر آنکار، نیک آگه بودند
بحرفی آتش فتنه بخیزد
که از آن فتنه و آشوب زاید
همانا او رها باز سخن کرد
بسی از این خموشی میشدم شاد
نه در یاد است از فعل تباهم

هر آنکوهست از جرم و جفادور
 نشاید در رساند او را زبانی
 سخن هر کس بکار من بگوید
 نباید گوید او بوجه دلخواست
 که سوی من زهر گفتار آید
 در آن هر کس سخن ناراست راند
 رسد او را همان بد آخر کار
 که خود بیمایه و بی علم بسیار
 نمود آنگونه دعوی طبابت
 بگفتندش که چونست آن روایت

بنزدیک خردمند است معذور
 سبیلی نیست بر او بی گمانی
 در آن باید حقیقت را بجوید
 نشاید گوید او چیزی بجز راست
 مکافات و سزائی رو نماید
 بنادانی بزهکارم بخواند
 که بر آن مدعی برسید ناچار
 قدم بنهاد نادانوار در کار
 چنان تیر بلا کردش اصابت
 بگفتادمنه اینست آن حکایت

داستان طیب نادان

بشهری بد طبیبی راد و هشیار
 بد او را مایه‌ای زینعلم بسیار
 همانا همچنان عیسی شدم بود
 فلک ز آنجا که او رابست عادت
 بتدریجش دو دیده کور بنمود
 در این هنگام مردی دون و نادان
 بدعوی پزشکی کرد آغاز
 بکار طب چو خود آغاز بنهاد

که حاذق بود و استاداندر اینکار
 فراوان تجربت بودش در اینکار
 چنان فرخنده بی خضرش قدم بود
 بسختی رشک بردش بر سعادت
 از او نور بصر را دور بنمود
 چو اینسان دید خالی گشته میدان
 وز این بر او در شهرت بشد باز
 مراورا ذکر در افواه افتاد

پیماری دختر ملك

ملك را دختری بود از بدی دور
 بیاوردند دانا را برایش

که گاه وضع حمل او گشت رنجور
 که آن بخرد دهد نیکو دوايش

نکو فهمید او را درد و حالت
که بایستی خورد آنرا بسی زود
نشاید غفلتی در کار آید
بدیدن عاجز است و کور باشد
از این درد و عذاب او را رها کنید
بگفتا من بر این میباشم آگاه
نکو سازم که ترکیبش بدانم
بظاهر هم مهارت دید از او
که سازد زود داروی نکو را
که بیرون آورد داروی آن درد
فتاد اندر کف آن دون جاهل
سپس دخت ملک را در دهان ریخت
دمی لرزید و ناگه مرد دختر !
بداد آنکه بدان بدکار نادان
بخود بیچید و ناگه سرد گردید

که گر ناحق سخن را اسب وانید
خود از روی گمان عیب بجوئید
بر از شاخ همان گفتار چنید

ز زن پرسید ز آن رنج و کسالت
بدارویی اشارت کرد و فرمود
بگفتندش که آنرا ساخت باید
بگفتا چشم من بی نور باشد
شما سازید و مرا و را خورانید
بیامد مدعی در حال و باشاه
بود کار من این کار و توانم
ملك چون این سخن بشنید از او
بدار و خانه اش ره داد او را
بدار و خانه رفت آن بیخرد مرد
قضا را صرّه زهر هلاهل
که آنرا بادگر دارو بیامیخت
چو دارو را در آن دم خورد دختر
ملك از سوز دختر شربتتی ز آن
که تا نوشید، یارش درد گردید

بگفتم این مثلرا تا بدانید
همانا بی یقین چیزی بگوئید
باخر محنت بسیار بینید

مخالفت یکی از حضار بادمنه

وجوابهای حکیمانه او

یکی از حضاران با خشم بسیار بگفتا کاین سیه کردار غدار

بداندیش است و بدخواه و بزهدکار
 نباید مکر و غدر او پیرسید
 علامات کژی سیرت او
 از او پیرسید قاضی گمان نشان چیست
 بگفتا گفته اند این را که هر کو
 بود کوچکتر از چشم چپش راست
 مژه بر هم زند هر لحظه ای خویش
 نظر همواره سوی زیر دارد
 بود بحری زغدر و زشتخوی
 کس از او در جهان بدتر نباشد
 بود پر حیل و پیر مکر و نیرنگ
 بروش این نشانها جمله پیداست
 بگفتا دمنه: در احکام یزدان
 نه هرگز خرده گیری میتوان کرد
 که حکم ایزدی عین صوابست
 در آن صورت نبندد سهو و غفلت
 اگر با این علاماتی که در حال
 توان حق را زباطل خود جدا کرد
 اگر باشد همی معیار عدل آن
 پس اینرا گفت باید کاندر ایندار
 بد و خوب همه از آن نشانهاست
 نه آنکس را که نیکومی نماید

خیانت پیشه و غدار و مکار
 کز آن بتوان علاماتی در او دید
 توان در صورت او دید نیکو
 بنزد ما علامتش عیان نیست
 گشاده باشدش از هم دو ابرو
 بهر نسبت (۱) از آن وی سه موخاست
 بسوی چپ بنارد میل بینیش
 بیاین چشم پر تزویر دارد
 بود دریائی از مکر و دورنی
 چنو مفسد کس دیگر نباشد
 بسر دارد هوای فتنه و جنگ
 وز آنها طینت زشتش هویدا است
 بمخلوقش زهر جسمی و حیوان
 ز نقص و عیب آن چیزی بیان کرد
 نه هرگز از خطا باشد در آن دست
 خطا و لغزش و سستی و زلت
 نو کردی یاد ای دون بد اقبال
 توان در کف حقیقت را بیاورد
 دلیل صدق میباشد بدوران
 نمیشد تنی بد کار و مکار
 ز روی هر کسی خویش هویدا است
 نکو پاداش دادن واجب آید

همی باشد عقوبت را سزاوار
 که تواند علامتش کند دفع
 نبایستی که بینم بد سزارا
 خود آنها باعث اینکار بوده اند
 و فور جهل تو از آن هویداست
 یکی کاری نمودی نابهنگام
 همی نادانی و جهلت عیان گشت

۴۰۰۰

از او در دیگران ترسی بیفتاد
 سخن از دهنه و کارش نراندند

نه آنکس کوبود بدخواه و بدکار
 کسی خوی بد از خود چون کند رفع؟
 پس ار من کرده باشم این خطارا
 که آنرا این علاماتم نموده اند
 دلیل نقص عقلت این سخنهاست
 بنادانی نهادی در عمل گام
 کز آن رسوائیت ز اندازه بگذشت

چو دهنه پاسخ او را چنین داد
 از آن پس حاضران خاموش ماندند

سو گواری دهنه

چو روز پیش بردندش بزندان
 از آن غمخوار یاران کلیله
 بنزد دهنه آمد پر ز آلام
 خبر دادش که مرد آن نیکتر یار
 بسی رنجور گشت و سخت نالید
 ز چشمش اشک جاری گشت ناگاه
 کجا نار دلش را مینشاندی
 کجا از دست او بیرون توان جست
 بز د آخر بهر کس خواه و ناخواه
 همان بهتر که از مآثر نزالیم
 بسو، بر این غمش زاری نمودند
 هر آن بیننده را غمدار میکرد

چو تا اینجا بشد گفتار آنان
 یکی از راز داران کلیله
 که میخواندند و بودش روزبه نام
 نمود از حال یار او را خبر دار
 چو دهنه حال زار یار بشنید
 بر آورد از دل پر سوز خود آه
 ز دیده آنچه سیل اشک راندی
 بگفتا چون اجل پیش آورد دست
 اجل باشد چنان بادی که ناگاه
 چو بهر مرگ در دنیا یائیم
 کسانی که در آنجا جمع بودند
 که سوز او دلان را زار میکرد

بدادندش همانا پند بسیار
 بگفتا رفت آن غمخوار یارم
 که در هنگام غم غمخوار من بود
 چو در کاری سخن آغاز میکرد
 دلش گنجی بد از اسرار یاران
 مرا دیگر چه سود از زندگانیت
 چه آید سود از شنوائی من
 که نه خود بشنوم ز آن یار گنتار
 تو گر خود با چنین یاری بسیار
 تحمل می نکردم این معن را
 بحمدالله بقای تو بدوران
 همانسان که کلیده یار من بود
 تو اکنون یار غمخوار من استی
 بده دستی برادر وار با من
 قبول این دست یاری مرا کن
 بگفتا مهر بارد زین سخنهای
 نه در یاریست کس با تو برابر
 پس آندو پا در این یاری نهادند
 مراورا گفت دمنه کای برادر
 کز آن من بد و آن یار یاور
 سپس شد روزبه، و آنرا ییورد
 ز اموال کلیده آنچه ز آن بود
 سپس گفتش رود در درگاه شاه

مگر بیرون شود ز آنحالت زار
 در بیغ از آن رفیق نیک کارم
 که سختی نکوتر یار من بود
 هزاران بند بسته باز میکرد
 چنو هرگز بند غمخوار یاران
 چه راحت اندر این دنیای فانیت
 چه باشد نفع از بینائی من
 نه دیگر بینمش چشمان و رخسار
 نه اکنون میگرفتی جای آن یار
 همی کشتم بزاری خوشتن را
 نماید رفته ها را نیک جبران
 نکوتر همدم و غمخوار من بود
 تو اکنون نیکتر یار من استی
 از این پس باش بهتر یار با من
 قبول این گوهر مهر و وفا کن
 نمایم من بدین یاری مباحات
 ترا زین ساعت همچون برادر
 بهم دست رفاقت را بدادند
 فلانجا بسته ای باشد پراز زر
 برو بر گیر رنج و آن ییاور
 کز آن دمنه نصیب خود جدا کرد
 هماندم روزبه را بندل بنمود
 از او گویند آنچه کرد آگله

بیاگاهاندش بر گفته ها زود کندش آگاه بر آن رفته ها زود

گفتگوی شیر و مادر شیر

یکی از قاضیان در روز دیگر
 شنود آنرا و ویرا باز گرداند
 چو وی آمد بدو گفت آنچه را خویش
 چو وی آن ماجری از شیر بشنید
 بگفتا گر سخن را سخت رانم
 و گر دوری کنم از گفتن آن
 بگفتا شیر کاندرا دادن بند
 بده بی نرس و وحشت گوهر بند
 بگومی آنچه را نیکو پذیرم
 بگفتا: پادشا غافل نشیند
 دروغ از راست نشناسد همواره
 از این فرصت که اندر دست دهنه است
 بدانگونه که با نیروی لشکر
 همی عاجز بدفعش شیر آید
 بگفت این جمله و برخاست آنگاه
 به شیر آن رفته ها گفتا سراسر
 پس از آن مادر خود را فراخواند
 شنیده بد ز قاضی لحظه ای پیش
 بجنبش آمد و مضطر بگردید
 ملک را خوش نیاید، وین بدانم
 نصیحت بی اثر ماند تو میدان
 کجا تأخیر بنماید خردمند
 که اینکار است کار هر خردمند
 بد آنرا هیچگاه در دل نگیرم
 همانا نفع و ضرر خود نبیند
 نیندیشد بجست راه چاره
 باخر آورد برفتنی دست
 نکردد دفع آن فتنه میسر
 نه هم جبرانش از شمشیر آید
 بشدی رفت از نزدیکی شاه

جلسه دیگر محاکمه دمنه و دفاع عالی او

از خویش در برابر قضات

شدند آن قاضیان حاضر دگر روز
 بدان بودند حاضر جملگیشان
 یکی قاضی نظر بر حاضران کرد
 هم آوردند آن محکوم پرسوز
 سراپا گوش میبودند ایشان
 همان فصل نخستین باز آورد

چو در حش نه چیزی هیچکس گفت
 که حضار ارچه با خاموشی خویش
 که ایشان خاغن و دوت بدانند
 همه در دل بدانندت بزهار
 شدی بد نام نزد این و آن تو
 گر سودت در اینسان زندگی چیست؟
 از آن عمری که ننگ آلود باشد
 بیا و خود نما بر کرده اقرار
 اگر بر کرده اقراری نمائی
 شوی در نزد خاص و عام خوش نام
 شوی مشهور هم زین گفتگویت
 محقق گرددت عقل و کفایت
 بخوشنامی جهان را گفت بدرود
 بگفتا دهنه : قاضی را شاید
 نشاید کز سعایتهای دشمن
 نماید حکمی و چیزی بگوید
 شمارا اگر بر این شبهت فتاده است
 که من کردستم آن فعل تبه را
 بدانم خویش بهتر کار خود من
 یقین دانم که باشم بی گنه خویش
 بظن و شبهت و شك دگر کس
 ز راه عقل و تقوی دور باشد
 از این ظنی که خود برده اند اکنون

نظر بر دهنه بنمود و سپس گفت
 کنون یاری دهندت لیک اندیش
 ترا غدار و بد کردار خوانند
 همه در دل بخوانندت تبهار
 شدی رسوا بنزد همگان تو
 که غیر از ننگ چیزی در گفت نیست
 چه نفع و لذتی و سود باشد
 که سودت نیست در کتمان و انکار
 ز نار آخرت یابی رهائی
 براه نیکنامی در نهی گام
 از این گفتار بس نغز و نکویت
 عیان گردد ترا هوش و درایت
 به از عمری که باشد ننگ آلود
 که از روی گمان حکمی نماید
 همانابی دلیلی نیک و روشن
 ره ظلم و شقاوت را بیوید
 اگر یا هر دلی در این نهاده است
 نمودستم چنان کار بزه را
 که کار نیک کردم یا که بد من
 نکر دستم یکی فعل تبه خویش
 بیوشاند یقین خویش هر کس
 نه نزد عاقلان معذور باشد
 که دستی بوده از من اندر آن خون

زهر کس اعتقادی خاص باشد
 اگر در خون خود کوشش نمایم
 ز راه عقل دور افتاده باشم
 بمن نزدیک همچون ذات من نیست
 چسان پارا در آن کاری گذارم
 که نپسندم بحق این و آتش
 توای قاضی از این گفتار بگذر
 شاید از تو مردی اینچنین گفت
 و گر باشد خدیعت، نیست آن پند
 خردمندان بر این گفتار خندند
 ز قاضی هیچ بدتر از خطا نیست
 که قول قاضیان باشد چنان حکم
 تو خود پیوسته محکم کاربودی
 ولی تغییر کردستی تو امروز
 مرا از اقبال بد، و زبخت شور است
 یکسو احتیاط خود نهادی
 بتمویه (۳) غرض دانان مکار
 نمودی حکمی و چیزی بگفتی
 گواهی هر کسی بدهد بر آنکار
 همان بیند که دید آن بازدارش
 بگفتندش که چونست آنروایت

سخنهای مختلف ز اشخاص باشد
 برای مرگ خود راهی گشایم
 بچاه جهل پا بنهاده باشم
 ز ذاتی حق بمن چون حق آن نیست
 برای خود روا آنرا بدارم
 بحق دوستان و دشمنانش
 بیاور بر زبانت گفتار دیگر
 که گر پند است باید به از این گفت!
 در آن خوضی نفرماید خردمند
 بدینسان خدعه‌ها بسیار خندند
 خطا و سهو در قولش روا نیست
 بگویند آنچه ، میباشد همان حکم
 همواره حکم بر حق مینمودی
 بکار این من بدبخت پرسوز
 که بگرفتی گزافکاری (۱) تو در دست
 ز کف اتقان (۲) بسیاری بدادی
 بظن خویشان تنها در این کار
 بیستی چشم و دری را بسفتی
 که واقف نیست بر آنکار بسیار
 همانگونه بگردد زار کارش
 بگفتا دهنه اینست آن حکایت

۱. سهل‌انگاری

۲. محکم‌کاری - استواری - ۳. فریب‌دادن

داستان زن پاکدامن و غلام بازدار

که میبودش زنی خوب و دلارام
 دقن سیمین و صوتش خوش چو بلبل
 عفاف و صلاحی بی نهایت
 همه حیران خوی دلپذیرش
 که بود او مرد فسق و زشتکاری
 خیالش دائماً او را بسر بود
 چنان ماهی که اندر شست آید
 که آن مه پاره بر او رو نمیکرد
 ولی گفتی که گاو نر بدوشید
 بشد از وصل آن مستوره نومید
 بنزد شوی و خاص و عام او را
 بحال زار و نا کامیش خندد
 یکی را ز آن دو خود آموخت نیکو
 بخفته بود با بانو بیکجا !
 که باری من نمیکویم دگر چیز !
 که با هم می میخورند آنان
 نهاد آنرا بنزد مرزبان خویش
 بعاتت خود بگفتند آن سخنرا
 نشد آگاه بر معنای آن نیک
 نه دانا آن لغت را مرزبان بود
 بسی از صوت ایشان شاد گردید

بشهری بود مردی مرزبان نام
 رخس چون ماه و عارض همچنان گل
 بدی حسن و جمال او بغایت
 همه شیدای روی بینظیرش
 غلامی داشت بهر بازداری
 بدان مستوره مر او را نظر بود
 بسی کوشید تا در دست آید
 ولیکن در کفش سودی نیاورد
 در اینره سخت و بی اندازه کوشید
 چو بر خود بسته راه وصل او دید
 بر آن شد تا کند بدنام او را
 همی در افتضاحش سعی بندد
 ز صیادی دو طوطی را خرید او
 که دربان با لباس خواب آقا
 بطوطی دگر آموخت او نیز
 بروزی مرزبان را بود مهمان
 غلام از در آمد بادو طوطیش
 گشودند آن دو طوطی مردهن را
 شنید آن گفته هارا مرزبان، لیک
 که بلخی آن دو طوطی رازبان بود
 ولی چون نیکشان آواز بشنید

سپرد آن هر دو طوطی را به مسر
 چو یکچندی همی بگنشت بر آن
 چو هنگام غذا گردیده شد طی
 بشادی خواجه مرغانرا طلب کرد
 گشودند آن دو بر عادت دهن را
 چو مهمانان شنودند این سخن خویش
 بیفکندند بر پائین نظر را
 پرسیدند آخر مرزبانرا
 بگفتا خودنه من واقف بر آنم
 یکی ز ایشان بیان معنی آن کرد
 کشید از می چو گفت آن جمله را دست
 بگفتا برسم اندر شهر مانیست
 که اندر خانه باوی بدکار
 در این اثنا غلام آواز در داد
 گواهی میدهم کآن زشت کردار
 چو خواجه این سخنها نیک بشنید
 بچاه آتشین خشم افتاد
 چو زن آگاه شد از قصد شوهر
 کسی نزدش فرستاد و چنین گفت
 چنین در کشتنم مشتاب بسیار
 شتاب اندر عمل شیطان نماید
 بکار من دمی دقت نما تو
 اگر مستوجب کشتن شدم من

که دارد آندو را بیمار بهتر
 ز اهل بلخ روزی داشت مهمان
 بساطی نیک گسترده از می
 غلام آنهر دو طوطی را بیآورد
 سرآمدن گرفتند آن سخن را
 سر خود را بیفکندند در پیش
 نگه کردند یکدم یکدیگر را
 که آیا داند او معنی آنرا
 ولیکن دلگشا صوئیش دانم
 تمام گفته مرغان بیان کرد
 دهان از خوردن هر خوردنی بست
 همانا در میان ما روا نیست
 بچیزی لبزیم، ای بار غمخوار
 که منم دیده‌ام، وین باشدم. یاد
 نموده بارهائی چند این کار
 بشد از جا و اندر خشم گردید
 مثال کشتن مستوره را داد !
 پریشانحال گشت و سخت مضطر
 که ای بانیکی و با مردمی جفت
 که در دست تو میباشم گرفتار
 بهر کاری ز بخرد صبر باید
 بتحقیق اندر اینکارم فزا تو
 بفرما تا زندهم زود گردن

دریغ از من مدار این مختصر را
 پیرس از بلخیان مرغان چه دانند
 اگر جز آن دگر چیزی ندانند
 همیدان گان غلام زشت کردار
 که چون از من وفا آزش نگشته است
 بمرغان کرده تلقین گان بخوانند
 و گر چیزی دگر مرغان بدانند
 گهنکارم من و خونم مباحست
 چو خواجه این سخنهایک بشیند
 که او را زوجه از هرید مبراست
 غلام باز دار خویشرا خواست
 بشد وارد غلام آنگاه سرمست
 بگفتش زن که ای فتان غدار
 بگفت: آری بست در پیش دیدم
 در ایندم باز بر او حمله‌ای کرد
 بگفتا زن: همین باشد سزایت
 نمیباشد جزائی بهتر از این
 که هر نادیده را خود دیده دارد
 ز عدل بیعد یزدان بیچون
 بنکت اوفند آخر ریا کار

روا کن حاجت این مختصر را
 بغیر از آنسخن گانها برانند
 نه غیر از آن سخن گفتن توانند
 ز روی خشم بنموده است اینکار
 زده بر اینعمل آن بیجیا دست
 سخن در حق من ناحق برانند
 سخن با آن زبان گفتن توانند
 توانی خود بری برکشتم دست
 در آن تحقیق کرد و نیک فهمید
 ندوئیده رهی غیر از ره راست
 همانکو گفته بود آنگونه ناراست
 بد او را باز خواجه نیز در دست
 تو دیدیکه نمودم من چنانکار؟
 در آنکارت بچشم خویش دیدم
 بدانحمله دو چشمش را در آورد
 از این بهتر نمیباشد جزایت
 برای دیده‌ای اینسان خطا بین
 رهرا اینچنین ناحق سپارد
 چنین دیدی سزای خویش اکنون
 بدی بیند در آخر زشت کردار

بگفتم این مثل را من برایت
 که دانی چیرگی کردن بتهمت

چنین تقریر کردم این حکایت
 دلی را سخت آزرده بتهمت